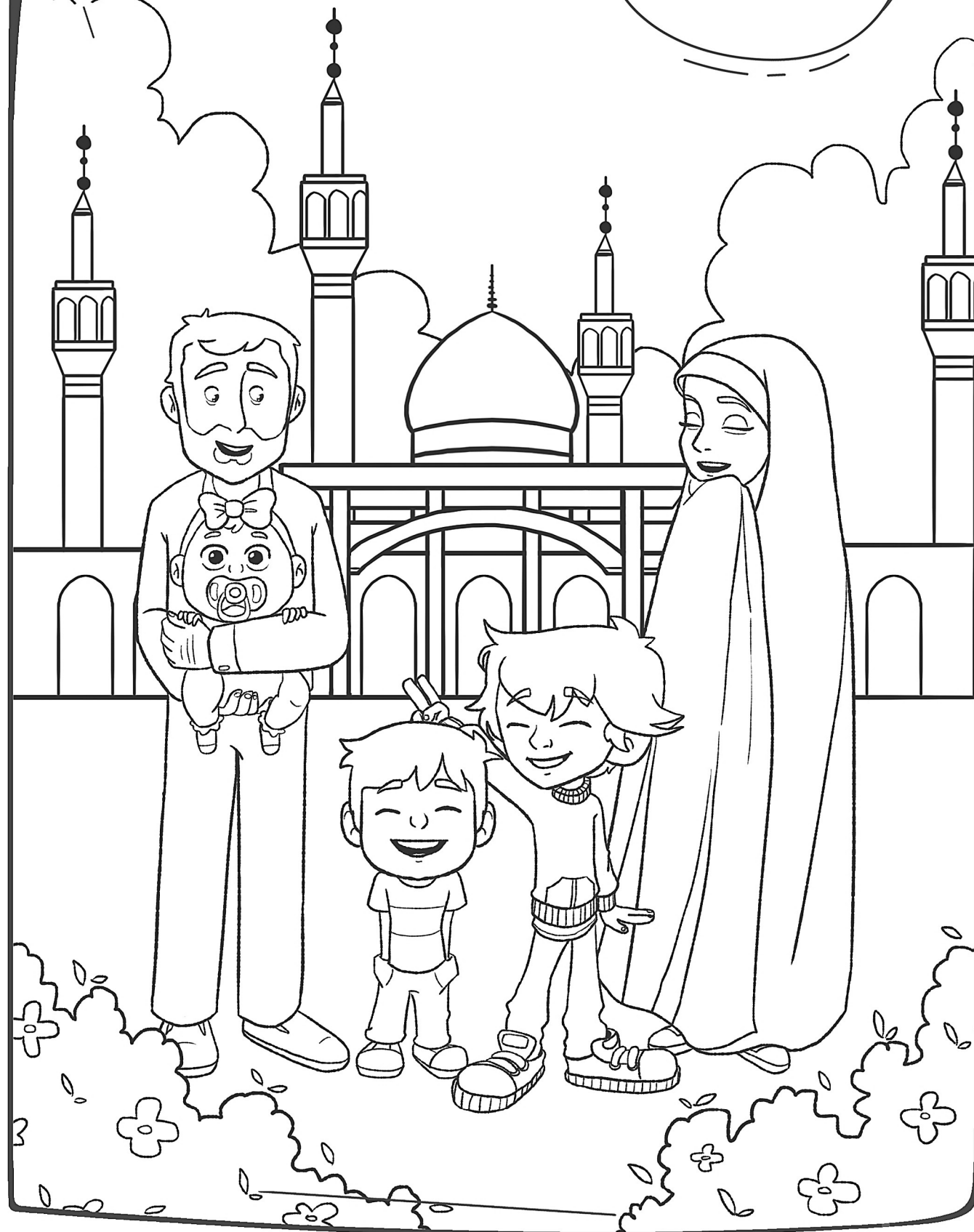


رنگ آمیزی

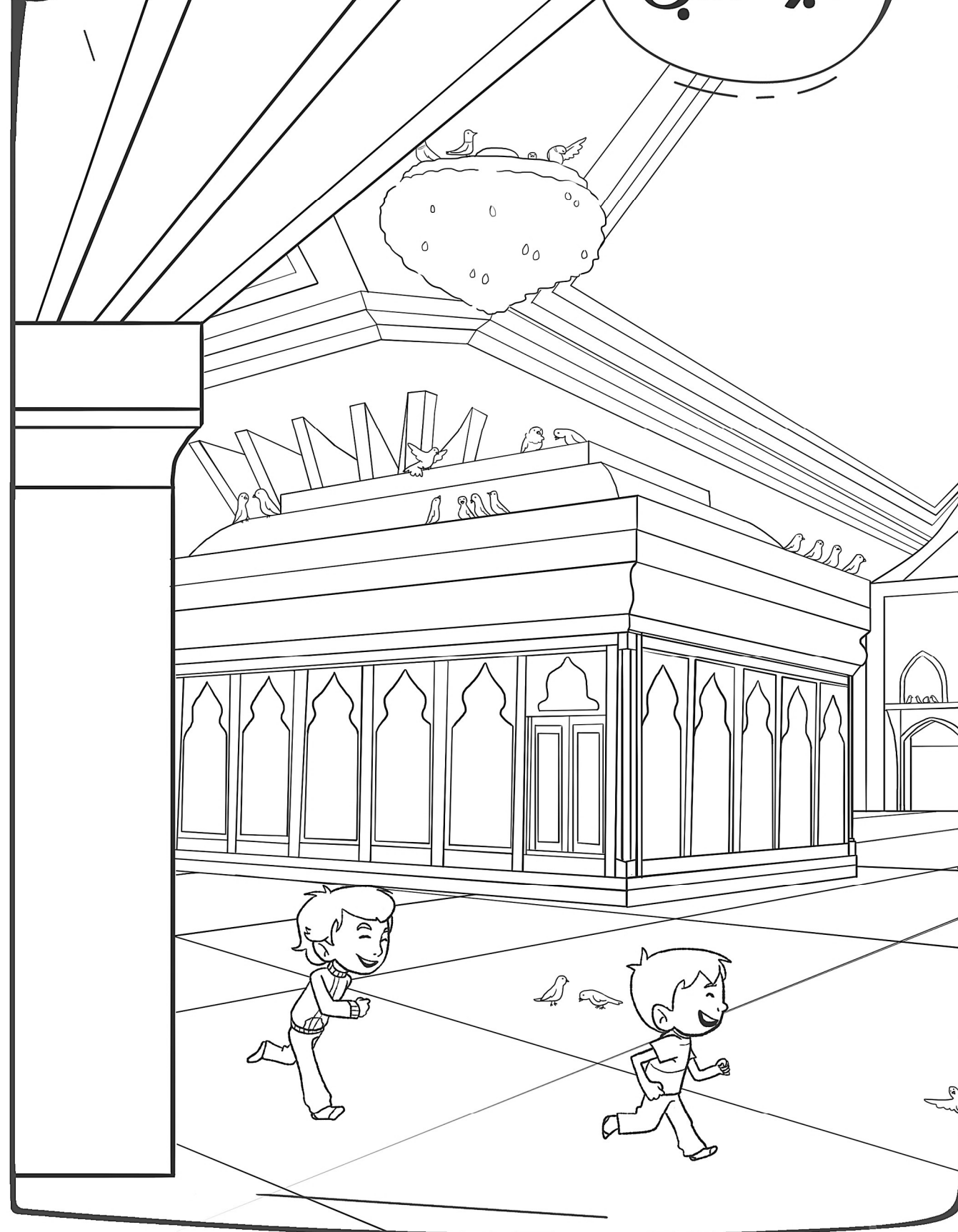


مامان همان طور که سارا را توی بغل گرفته بود، ظرف میوه های تکه شده را گذاشت روی صندلی عقب و به محمد و حسام که داشتند از پنجره به دشمن های خیالی شلیک می کردند، گفت: «الان آتش بسه! بیاین میوه بخورین.»

حسام تکه ای خیار برداشت و از بابا پرسید: «اینجایی که داریم می ریم کجاست؟» بابا به گنبد طلایی کنار اتوبان اشاره کرد و گفت: «می ریم مرقد امام، امام خمینی.» محمد که دوباره برگشته بود سرپستش، شلیک کرد و پرسید: «امام خمینی کی بودن؟» مامان گفت: «یه آدم خیلی خیلی شجاع که دشمنای حسابی ازشون می ترسیدن.» حسام از حرف مامان تعجب کرد. عکس امام را خیلی دیده بود. چطور دشمن ها از یک پیرمرد می ترسیدن؟ آدم های پیر که نمی توانند بدونند، تیراندازی کنند، نارنجک پرت کنند و سریع پشت سنگرها قایم شوند. همین ها را از بابا پرسید. صدای خنده بابا بلند شد: «شجاع بودن فقط به این نیست که وسط میدون جنگ بجنگی.» ماشین وارد بهشت زهرا علیها السلام شده بود. مامان گفت: «بچه ها بیاین با هم برای همه شهدایی که مزارشون اینجاست فاتحه بخونیم.» حسام سرش را تکیه داد به پنجره ماشین و همان طور که زیر لب حمد و توحید می خواند، با خودش فکر کرد: «پس شجاع بودن به چیه؟» همان موقع یک کبوتر از کنار شیشه ماشین رد شد. مثل برف سفید بود و انگار داشت به حسام نگاه می کرد. سریع رو کرد به محمد: «کبوتر رو دیدی؟» ولی انگار هیچ کس ندیده بود.

مادرننگی هات پیارو
این علس خانوادگی
را رنگ بزن.

کیوتریابی

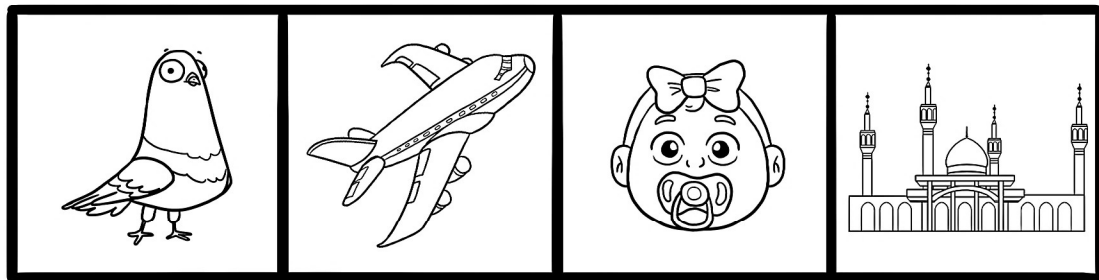
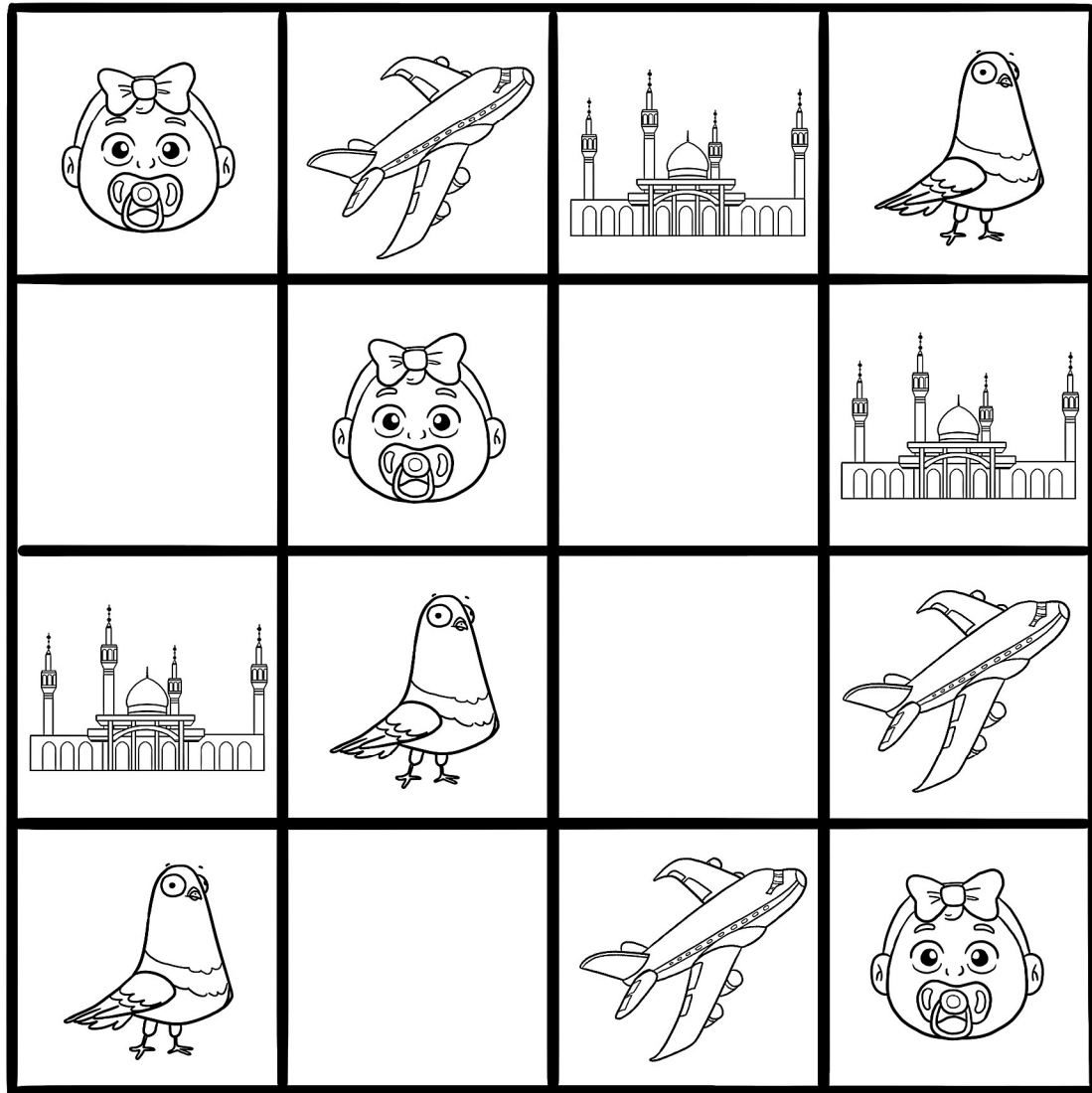


از ماشین که پیاده شدند، حسام دوباره همان کیوتر را دید. نشسته بود لب حوض و داشت آب می خورد. دوید سمت کیوتر که بگیردش اما پرید و دور شد. مامان صدایش کرد: «کجا رفتی حسام؟ برگرد. گم می شی!» حسام هم دوید و وارد حرم شد. تا حالا حرم امام را ندیده بود. یک فضای بزرگ و نورانی بود با ستون های مربعی که جان می داد برای بدوید و قایم باشک بازی. مامان یک گوشه نشست. سارا را هم نشان روی پتویش. محمد دست حسام را کشید: «تا اون ته مسابقه بدیم؟» حسام هم قبول کرد و شروع کردند به دویدن. داشتند می دویدند که یک دفعه چشم حسام به یک پرسفید افتاد. ایستاد و پررا برداشت. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. دوباره همان کیوتر را دید. نشسته بود لبه پنجره و داشت به او نگاه می کرد. انگار کارش داشت. مسابقه را فراموش کرد و رفت سمت کیوتر. این دفعه کیوتر نپرید. همان جا نشسته بود و تا حسام نزدیکش شد به جای بغ بغو شروع کرد به حرف زدن: «دنیال من می گشتی؟» حسام اول فکر کرد یکی دیگر دارد با او حرف می زند. دوروبر را نگاه کرد، اما کسی نزدیکش نبود. یک قدم جلوتر رفت و با تعجب پرسید: «تو می تونی حرف بزنی؟» کیوتر سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «آره، اما فقط تو صدای منو می شنوی.» حسام یک قدم نزدیک تر شد. کیوتر تکان نخورد. گفت: «چرا با من حرف می زنی؟ چه کارم داری؟» کیوتر گفت: «آخه تو یه سوالی داشتی. اومدم سؤالت رو جواب بدم.»

حسام دستش را روی بال های سفید کیوتر کشید. واقعی بود. پرسید: «کدوم سؤال؟» کیوتر گفت: «مگه نمی خواستی بدونی شجاع بودن به چیه؟ حالا چشمتو ببند تا بهت نشون بدم چرا می گیم امام خمینی خیلی شجاع بودن، چی شد که دشمنانقدر از امام خمینی می ترسیدن.»

بارنگ آمیزی به حسام
گف کن همه کیوترهای
حرم امام خمینی را پیدا کن.

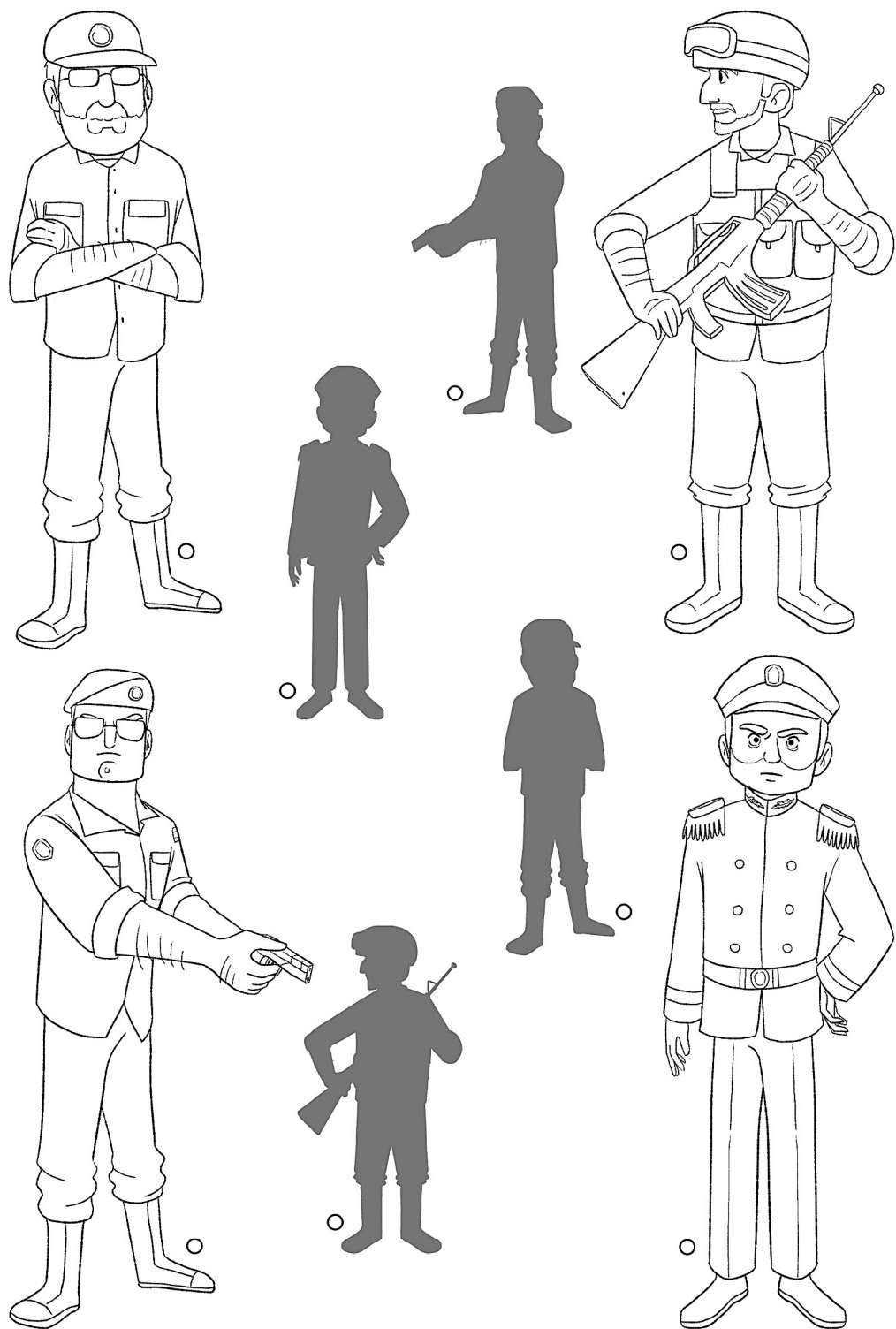
سودوکو



حسام چشم‌هایش را بست و وقتی باز کرد وسط یک عالمه آدم بود. همه با قد بلندی سعی می‌کردند جلو را بهتر ببینند. صدای سخنرانی کسی می‌آمد که حسام نمی‌توانست او را ببیند. کیوتر بالای سرش پرواز کرد و گفت: «بیا بریم بالای اون نیمکت تا بهتر ببینیم.» به زحمت از میان جمعیت رد شدند و خودشان را رساندند به نیمکت. کیوتر به حسام گفت: «اومدیم ۴۶ سال پیش. اینجا بهشت زهراست. اون آقای که دارن سخنرانی می‌کنن امام خمینی هستن.» حسام به آدم‌هایی نگاه کرد که از سروکول هم بالا می‌رفتند تا امام را بهتر ببینند. امام را به هم نشان می‌دادند و از خوشحالی اشک می‌ریختند. برگشت سمت کیوتر: «چرا مردم این جوری به امام نگاه می‌کنن؟» کیوتر گفت: «آخه دلشون خیلی برای امام تنگ شده. امام همین امروز به ایران برگشتن.» حسام با تعجب پرسید: «مگه تو ایران نبودن؟» کیوتر جواب داد: «شاه چون خیلی از امام می‌ترسید، چهارده سال ایشون رو از کشور تبعید کرده بود و اجازه نمی‌داد به کشور برگردن. تازه همین امروز هم مردم نگران بودن نیروهای شاه برای هواپیمای امام مشکلی درست کنند. برای همین همه انقدر خوشحالن که امام سالمن و هواپیماشون تونست فرود بیاد.» گفت: «وای! امام نترسیدن؟» کیوتر گفت: «اونایی که تو هواپیما با امام بودن خیلی نگران بودن، بقیه مردم هم؛ اما خود امام انگار نه انگار لبخند به لب نشسته بودن روی صندلی هواپیما و هیچ احساس خاصی نداشتن.» چشم‌های حسام گرد شد: «آخه امام چطور نمی‌ترسیدن؟» کیوتر گفت: «کسی که با خدا دوست باشه هیچ وقت نمی‌ترسه؛ چون می‌دونه خدا مراقبشه.» حسام چشم‌هایش را ریز کرده بود تا آن دور را بهتر ببیند: «بعدش چی می‌شه؟» کیوتر گفت: «ده روز بعد امام و مردم پیروز می‌شن و کشورمون رو از دست شاه و آمریکایی‌ها نجات می‌دن.» حسام گفت: «اما چرا مردم انقدر امام رو دوست داشتن و دشمنان ازش می‌ترسیدن؟ مگه امام چی داشت؟» کیوتر گفت: «دوباره چشماتو ببند.»

با کمک تصاویر پایین،
سودوکو رو حل کن.

سایه بازی



این بار که حسام چشم‌هایش را باز کرد روی شاخه یک درخت بود. اولش ترسید. دستش را محکم گرفت به تنه درخت و پاهایش را آویزان کرد. کبوتر بال زد و روی شاخه کناری نشست و گفت: «فکر کردم از روی درخت همه چی بهتر دیده می‌شه.» حسام از سرما لرزید و فکر کرد کاش ژاکتش را با خودش آورده بود. همان موقع روی پشت بام یکی از خانه‌ها متوجه حرکت چیزهایی شد. رو کرد به کبوتر: «اونجا چه خبره؟» کبوتر گفت: «اونا سربازای کماندو و چترباز شاه هستن. اومدن تا شبانه امام رو دستگیر کنن.» درست می‌گفت. حالا حسام بهتر می‌توانست سربازها را ببیند که پشت بام و تمام اطراف خانه را محاصره کرده‌اند. قلبش ریخت. این همه مأمور! نکند بلایی سر امام بیاورند. صدای بگومگویی از داخل حیاط می‌آمد. چندتا از سربازها با کارگر خانه درگیر شده بودند. همان موقع امام از خانه آمدند بیرون. چقدر آرام و مطمئن بودند. انگار نه انگار این همه مأمور تفنگ به دست دوروبرشان را گرفته‌اند. رفتند نزدیک مأمورها: «خمینی منم. با کارگر خانه چه کار دارید؟» کبوتر سرش را برد نزدیک گوش حسام: «این مأمورها رو این جور نبین. حسابی ترسیدن. انقدری که دست و پاشون داره می‌لرزه. امام دلشون واسه کماندوها می‌سوزه. بهشون می‌گن من که تفنگ ندارم. نترسین! چرا انقدر وحشت کردین؟» امام همراه مأمورها رفت و سوار ماشین شد. غم توی دل حسام نشست: «امام رو بردن؟» کبوتر سر تکان داد: «از اینجا مستقیم می‌برنشون فرودگاه و با هواپیما می‌فرستن ترکیه. از ترکیه به نجف. از نجف به پاریس. امام چهارده سال اجازه نداشتن برگردن به ایران» بعد به حسام چشمک زد: «نگران نباش حسام! آدم شجاع، نه خسته می‌شه، نه ناامید. تو همه این سال‌ها امام به مبارزه ادامه دادن تا اینکه مردم با راهنمایی‌های امام بالاخره تونستن پیروز بشن و شاه و آمریکایی‌ها رو از کشور بیرون کنن.»

حسام با حسرت گفت: «کاش منم وقتی بزرگ شدم، شبیه امام بشم.» کبوتر گفت: «لازم نیست تا بزرگ شدن صبر کنی.» بعد بال‌هایش را باز کرد و گفت: «دوست داری بچگی امام رو ببینی؟» حسام با خوشحالی سر تکان داد و چشم‌هایش را بست.

سرباز و کماندوهای شاه
رو به سایه‌هاشون
وصل کن.

مسیریابی



حسام کناریک کوچه خاکی ایستاده بود. آفتاب ظهر مستقیم می‌تابید و حسابی گرمش شده بود. این دفعه فکر کرد خوب شد ژاکتم را نیاوردم. همان موقع چندتا بچه را دید که با سرعت دویدند و از مقابلش رد شدند. انگار مسابقه دو گذاشته بودند. با تمام توان می‌دویدند و نفس نفس می‌زدند. حسام هم پشت سرشان راه افتاد و پسر بچه‌ای را دید که از دوستانش فاصله گرفت و خیلی زود به خط پایان رسید. کیوتر نشست روی شانه حسام: «اونی که برنده شد، روح‌الله؛ یعنی امام خمینی. الان اومدیم شهر بچی امام، خمین.» چند نفر از بچه‌ها که تماشاچی مسابقه بودند، دور برنده را گرفتند. کیوتر به حسام گفت: «بیا بریم نزدیکشون ببینیم چی می‌گن.» حسام و کیوتر به بچه‌ها نزدیک شدند. صدای حرف زدنشان می‌آمد. هر کس چیزی می‌گفت:

- معلوم بود که روح‌الله اول می‌شه!

- هیچ کس تا حالا نتونسته تو مسابقه دو و پرش اونو شکست بده.

- اون از همه بچه‌های خمین قوی‌تره.

همان موقع یکی دوان دوان به جمع بچه‌ها نزدیک شد و به روح‌الله گفت: «بچه‌های محله سبزی‌کارا دارن یک نفر رو اذیت می‌کنن.» حسام برق عصبانیت را در چشم‌های روح‌الله دید: «مگه بهشون نگفته بودم اگه دوباره سراغ کار خلاف و مردم‌آزاری برن، به حسابشون می‌رسم؟» بعد با عجله سمت آن محله راه افتاد و گفت: «باید یه درس ادب اساسی بهشون بدم.» حسام هم پشت سرش دوید تا ببیند چه می‌شود، اما کیوتر نشست روی شانه‌اش: «دیگه باید برگردیم. مامانت داره صدات می‌کنه.» حسام اصرار کرد: «می‌خوام ببینم آخرش چی می‌شه.» کیوتر گفت: «من بهت می‌گم. اون روز امام جوری اون بچه‌های مردم‌آزار رو ادب کردن که بعد از اون ماجرا، از ترس اینکه یه موقع خبرش به روح‌الله برسه، دیگه هیچ وقت سمت زورگفتن به آدمای ضعیف و حرف زشت زدن، نرفتن.»

برای اینکه سید روح‌الله برسه
خونه شون به نظرت از
کدوم مسیر باید بره؟



EMAM.COM
سایت جامع امام خمینی

رنگ آمیزی

روستت



سجده



امام



سجده



با صدای مامان، چشم‌هایش را باز کرد: «حسام جان، بیدار شو مامان. می‌خوایم برگردیم.» با گیجی دوروبرش را نگاه کرد. مامان با لبخند روی سرش دست کشید: «یک کم بعد از اینکه با محمد مسابقه دو دادین اومدی اینجا و خوابت برد.» چشم‌هایش را مالید و با خودش فکر کرد: «یعنی همه اینا خواب بود؟» کبوتر، روح‌الله، امام ... چادر مامان را کنار زد و نشست. یک پرسفید از روی چادر افتاد روی فرش. یاد آخرین جمله‌ای افتاد که کبوتر موقع خداحافظی گفته بود: «امام حرف هیچ‌کس جز خدا برایشون مهم نبود. برای همین انقدر شجاع بودن و دشمنان ازشون می‌ترسیدن.» پر را از روی فرش برداشت و به روبه‌رو نگاه کرد. دوروبر ضریح خلوت بود. به مامان گفت: «من یه دقیقه برم پیش ضریح؟» مامان سارا را بغل کرد و گفت: «برو، فقط زود برگرد که بابا منتظره.» حسام دستش را به شبکه‌های نقره‌ای گرفت و داخل ضریح را نگاه کرد. روی یک مستطیل سبزرنگ قاب عکسی از امام بود که لبخند می‌زد. به امام خیره شد. توی آن چهره مهربان، روح‌الله کوچکی را دید که یک روز تصمیم گرفت شجاع باشد و با دشمنان خدا بجنگد. روح‌الله کوچکی که وقتی بزرگ شد، رهبر این همه آدم شده بود. سرش را جلوتر برد و طوری که صدایش به داخل ضریح برسد، زمزمه کرد: «دوستیم؟» امام از توی عکس به حسام نگاه کرد و خندید. از فردا روی طاقچه اتاق بچه‌ها، کنار ماشین‌های مسابقه و هلیکوپتر، یک قاب هم اضافه شده بود؛ عکس امامی که داشت می‌خندید. یک پر کوچک هم کنار قاب عکس بود؛ پری که مثل برف سفید بود.

بعد از اینکه تصاویر را رنگ زدی
با دقت قیچی کن، حالا با نخ کاغذها را به
هم وصل کن تا یک ریسه زیبا داشته باشی.
می‌تونی خونه تون را با ریسه‌ای که آماده کردی
تزیین کنی.



EMAM.COM
سایت جامع امام خمینی